

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و نود و هفتم





خانم زینب از مازندران



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۷۴ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۱:

مکن ای دوست، غریبم، سرِ سودایِ تو دارم
من و بالایِ مناره، که تمنایِ تو دارم

ز تو سرمست و خمارم، خبر از خویش ندارم
سرِ خود نیز نخارم که تقاضایِ تو دارم

دل من روشن و مُقبِل ز چه شد؟ با تو بگویم
که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

خدایا در چالش‌های اخیر که گذرانم شکر، شکر. تمام تلاشم این بود چیزهایی که ذهنم می‌گوید را به مرکز راه ندهم. خدایا شکر حال دلم سبک است و متوجهم که مددهای تو بود و مولانای جان. ذهنم می‌خواست سر و صدا کند، ولی من تا جایی که می‌توانستم ابیات را تکرار کردم، پناه می‌بردم به تو، از تو می‌خواستم که مرا به دست نفس طناز مسپاری، جایی که عاجز می‌شدم، عاجزانه از تو می‌خواستم که من غریبم و من درد نمی‌خواهم. خدایا هم این شادی و آن دلمردگی از توست.

وقتی به خودم تلقین کردم نباید چیزی که ذهنم می گوید به دلم راه دهم، فضا را برایم باز کردی و دیگر از من ذهنی خبری نبود و خواهان حرفهای ذهنم نبودم، تنها مراقب بودم که تسلیم باشم.

خدایا سبکحالی و روشنی دل از فضای گشوده شده است که جای شکر دارد. خوش اقبالم که اتفاقات به خیر گذشت، زیرا تو به مرکز آمدی، حاضر و ناظر شدم، فکرها را می دیدم، با کشیدن درد هشیارانه خودم را به تو سپردم، حتی گاهی از من ذهنی ام عاجز می شدم، با زاری می گفتم خدایا در توانم نیست، کمکم کن.

مکن ای دوست ملامت، بنگر روز قیامت
همه موجم، همه جوشم، در دریای تو دارم

مشنو قول طیبیان، که شگر زاید صفرا
به شگر داروی من کن، چه که صفرای تو دارم

هله ای گنبد گردون، بشنو قصه‌ام اکنون
که چو تو همره ماهم، بر و پهنای تو دارم

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

خدایا در چالش‌های اخیر، گرچه ذهن مرا سمت خودش می‌کشاند، اما خودم را ملامت نمی‌کردم، حواسم بود که
اگر ملامت کنم به دام من ذهنی گرفتار می‌شوم.

با همین آگاهی درد هشیارانه کشیدم تا تو را ببینم. آگاه بودم فضای گشوده شده برایم کافی است و گوهر دریای بخشش تو نصیبم می شود. خدایا گرچه پزشک معالجم و من ذهنی خودم می خواستند اتفاق یا درد یا بیماری را مهم جلوه دهند، اما از فضایی که خداوند برایم باز کرد همان شد که می خواستم. زیرا داروی دردم را از زندگی (خدا) خواستم، نه از چیزی که ذهن نشان می داد و می گفت.

آگاه باش من ذهنی خودم و من ذهنی دیگران، که من ابزاری در سینه ام دارم که هر لحظه قادرم از این ابزار استفاده کنم، تنها آگاهی به این که هر چیزی که ذهنم می گوید را به مرکز راه ندهم، خدا پا به مرکز می نهد و نیک می آفریند. جا دارد نکته ای بگویم، که چالش ها بازی خداوند است، خداوند می خواهد ما از طریق همین بازی متوجه همانیدگی شویم. پس اتفاق مهم نیست، مهم این لحظه فضاگشایی است، که کار زندگی است و کار ما تسلیم و پذیرش و صبر و شکر است.

برِ دربانِ تو آیم، ندهد راه و براند
خبرش نیست که پنهان چه تماشایِ تو دارم

ز درم راه نباشد، ز سرِ بام و دریچه
سَتَرَ اللهُ عَلَيْنَا چه علایِ تو دارم

هله دربانِ عوانِ خو، مدهم راه و سَقَطِ گو
چو دهم می‌زن بر رو، دف و سُرِنایِ تو دارم

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

خدایا شاهد بودی که در چالشی که برایم رقم زدی، چقدر با کشیدن درد هشیارانہ صبر کردم و بر درِ رحمت
صبوری کردم.

از یک طرف ذهنم مرا می کشید، از طرفی تو مرا می کشیدی، تا این که یک لحظه خودم را در کشش می دیدم و دلم گفت دست خداوند قوی تر است، دربان من ذهنی دیگر نبود تا ببیند چقدر حالِ دلم سبک شده است.

خدایا من ذهنی ام را پوشاندی، مرا بخشیدی، سر و صدای ذهنم را خاموش کردی، زیرا متوجه شده ام چیزی که ذهنم می گوید به مرکز راه ندهم.

آگاه بودم من ذهنی ستمگر می خواهد راه مرا بزند، به او گفتم «نکته مگو» من از جنس تو نیستم، من درد نمی خواهم.

من نخواهم عشوه هجران شنود
آزمودم، چند خواهم آزمود؟
- (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۸)

از جنس بی‌دردی‌ام و شادی اصل من است.

چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید
بزن و تجربه می‌کن، همه هیهای تو دارم

هله، زین پس نخروشتم، نکنم فتنه، نجوشتم
به دلم حکم که دارد؟ دل‌گویای تو دارم
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱)

خدایا دارم در چالش‌ها فضاگشایی را یاد می‌گیرم، دارم تمرین می‌کنم. شکرِ خدا با تمرین و تکرار فضاگشایی
برایم آسان‌تر شده. متوجه‌ام که زندگی دارد مرا می‌کشاند، باز هم شکر. همین‌که متوجه شدم چیزی که ذهنم
می‌گوید نباید به دلم راه دهم، خدا می‌آید. آگاه شدم با من ذهنی به درد می‌رسم، از زندگی جدا می‌مانم، پس
تمام حواسم این لحظه این است هر چیزی که ذهنم می‌گوید به مرکز راه ندهم. خدایا شکرت مرا با
من ذهنی‌ام تنها نمی‌گذاری و هر لحظه همراه هستی.

با سپاس
-زینب از مازندران



خانم توران از استرالیا



با سلام و عرض ادب و احترام خدمت آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و همه دوستان عزیز و بزرگوار

با اجازه‌تان متنی از برنامه ۹۸۰ به اشتراک می‌گذارم.

امتزاجِ روح‌ها در وقتِ صلح و جنگ‌ها
با کسی باید که روحش هست صافی صفا
- (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

- امتزاج: آمیختگی، آمیخته شدن
- صافی صفا: پاک پاک، زلال زلال
- تغیر: دگرگون شدن، در اینجا به معنی احساس جدایی و غیریت کردن است.

مولانا می‌گوید اتحاد روح‌ها براساس من‌ذهنی درست نیست، چون این امتزاج یا تأمل با آدم‌های دیگر براساس تصویر ذهنی با تصویر ذهنی دیگر است، این درواقع جدایی است، وحدت نیست، پایدار نیست. در وقت صلح و جنگ‌ها، یعنی براساس دویی ذهن خوب و بد کردن ذهنی. پس ترکیب دو تا روح، یا روح من با خداوند موقعی درست است آن دو با خداوند صافی صاف، ناب یعنی پاک پاک باشد، یعنی از جنس زندگی، هیچ همانیدگی در مرکز نباشد، براساس مرکز عدم و حضور باشد.

چون تغیر هست در جان، وقت جنگ و آشتی
آن نه یک روح است تنها، بلکه گشتستند جدا

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

مولانا می گوید چون ما امتداد خداوند هستیم بسیار خلاق هستیم، هر چیزی بیاید مرکزمان، ما آن را خلق می کنیم، این توانایی خلاقیت همیشه با ما هست وقتی یک جسم می آید مرکزمان، آن را در ذهنمان تجسم می کنیم، حس وجود به آن تزریق می کنیم از طریق آن می بینیم، پس مرکز ما مرتب عوض می شود. در خواب این همانیدگی ها که توهم هستند فرومی رویم، چون آن ها با هم در تناقض هستند، حالت جنگ و صلح به وجود می آید. مثلاً ملت با ملتی دیگر یا ما با دیگران. و این من ذهنی براساس خواستن و جدایی تشکیل شده، چون ما می خواهیم، فوراً صلح ما می تواند به جنگ و دعوا تبدیل شود. تا زمانی که ما مرکزمان را عدم نکنیم، با کسی دیگر یا خداوند نمی توانیم به وحدت برسیم.

چون بخواهد دل، سلام آن یکی همچون عروس
مر زفافِ صحبتِ دامادِ دشمن روی را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

-زفاف: همبستر شدن

وقتی دل ما سلام یکی را باید بپذیرد که دوستش ندارد، شبیه عروسی است که باید همنشینی کند، زندگی کند و با دامادی همبستر بشود که خشن است، صورت به اصطلاح دشمن رو دارد، معلوم است که خوشش نمی آید، عشق ندارد.

باز چون میلی بُود سویی، بدان ماند که او
میل دارد سوی دامادِ لطیفِ دلربا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸)

حالا این حالت موقعی است که انسان به یک سویی از طریق ذهن، میلی دارد. شبیه این است که دوباره آن عروس میل دارد به سوی دامادِ لطیفِ دلربا. پس بنابراین می‌گوید در ذهن تصمیمات آدم این طوری است که براساسِ عشق نیست، براساسِ فضای گشوده‌شده نیست.

چون ز زنده مُرده بیرون می کند
نفسِ زنده سوی مرگی می تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

پس خداوند دائماً خودش را که ما هستیم، امتداد او هستیم، می خواهد از آن بیرون بیاورد؛ نفس زنده دائماً حول
و حوش مرگ می تند.

تو به هر صورت که آیی بیستی
که، منم این، واللّه آن تو نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

درواقع قبلاً مرکز ما عدم بود، همانیده شدیم. تمام من‌های ذهنی برحسب این که با چه همانیده شدند، چقدر همانیده شدند، با هم فرق دارند. می‌گویند تو می‌آیی می‌ایستی می‌گویی من این هستم، «واللّه آن تو نیستی».

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق
در غم و اندیشه مانی تا به حلق
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵)

کسی که من ذهنی دارد نمی تواند تنها بماند، برای این که آن یک روح نیست. هر من ذهنی وابسته است به
من های ذهنی دیگر و تنها نمی تواند بماند و اگر بماند در غم و اندیشه می رود. پس می گوید:

این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)

پس تو این من ذهنی و این همانیدگی ها نیستی، تو آن یک واحد هستی، آن خداوند تنها هستی، یک روح هستی،
ولی در من ذهنی جدا شدی. آن یکتا هستی، یعنی آن جنس خداوند هستی، هم زیبا هستی، هم حالت خوب است
و هم همیشه سرمست خودت هستی، لازم نیست سرمست این همانیدگی ها بشوی.

گر همی خواهی سلامت از ضرر
چشم ز اول بند و پایان را نگر

-(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۰)

به عنوان من ذهنی بلند شدن و خود را نشان دادن، هم ضرر زدن به خود است هم دیگران. پس پایان بین یعنی مرکزت را عدم کن، پس پایان را ببین، یعنی مرکزت را عدم کن و متعهد به آن باش و آن را عدم نگه دار.

حَبِّذا دُو چشَمِ پايانِ بينِ راد
که نگه دارند تن را از فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۵۷)

-حَبِّذا: خوشا
-راد: حکیم، فرزانه، جوانمرد

وقتی مرکز م عدم هست، هم جسمم، هم چهار بعدم را خداوند از تباهی نگه می‌دارد و می‌گوید خوشا به حال شخصی که عدم بین و سکوت‌شنو است.

بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
تو خمش باش و چنان شو، هله ای عربده‌باره

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲)

—عربده‌باره: آنکه بسیار بدمستی می کند. عربده جو.

پس باید دیگر ذهنم را خاموش کنم، این قدر عربده نکشم، با ذهنم حرف نزنم، مقاومت و قضاوت نکنم، نگاه کنم به مولانا و دیگر بزرگان و انسان‌های زنده به حضور که مست و خراب خداوند، زندگی هستند و جاودانه مانده‌اند.

خداوند را بی نهایت سپاس گزارم به خاطر وجود این برنامه زنده کننده و پیام های زنده کننده و بیدار کننده دوستان عزیز.

-توران از استرالیا



خانم طاهره از تهران



بنام خدا

با سلام و درود خدمت جناب شهبازی عزیز و یاران همراه
با اجازه‌تان متنی را آماده کرده‌ام به اشتراک می‌گذارم.

طَهْرًا بَيْتِي بِيَانِ پَاكِي اسْت
گنج نور است، ار طلسمش خاکی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۴)

-طَهْرًا بَيْتِي: خانه‌ام را پاک کنید.

قسمتی از آیه (۱۲۵) سوره بقره که می‌فرماید:

«... وَ عَهْدُنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنْ طَهِّرَا بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ»

«... و ما به ابراهیم و اسماعیل امر کردیم که خانه مرا پاک کنید برای طواف‌کنندگان و مجاوران و رکوع‌کنندگان و سجده‌کنندگان.»

-(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۲۵)

خداوند می فرماید خانه‌ام را پاک کنید از پلیدی‌ها. هر آلایشی که باعث می‌شود غبار آن دلمان را تیره و تار نماید، پرهیز کنیم. دل انسان جایگاه نور و انوار الهی است، شایسته نیست که با غبار همانیدگی‌ها و کدورت‌ها آن را بپوشانیم و مانع تجلی حق شویم، دل ما جایگاه وحی و الهامات غیبی خداوند است. بنابراین همواره باید با زندگی موازی شویم و دلمان را به همانیدگی‌ها سرد کنیم تا عشق الهی در ما به جوشش درآید و ما را به خودش زنده کند. تو بی نظیری، بله، خداوند بی نظیر است و من هم از جنس خداوند هستم، پس بدون شک بی نظیر هستم، بی نظیر از همه لحاظ.

وقتی خشم بالا می‌آید، می‌گوییم خداوند خشمگین نمی‌شود و این بیت را می‌خوانیم:

خشمِ خود بشکن، تو مشکن تیر را
چشمِ خشمِ خون شمارد شیر را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۷)

هر وقت که تیر قضا برای تو اتّفاقی را پیش آورد و تو را ازُرده کند، خشم و غصبت را فروخور و تیر قضا را مشکن. زیرا وقتی در حالت خشم هستی، همه چیز را وارونه و اشتباه می بینی، بنابراین چشمِ غضبت شیر را خون می انگارد. تیر قضا برای اهل یقین به منزله شیر گوارا و جان بخش است. و از نظر اهل هوی، اصحاب دغا، خونی ناپاک و ناگوار است.

وقتی حسادت بالا می‌آید به خودم می‌گویم خداوند حسادت نمی‌کند.

ور حسد گیرد تو را در ره گُلُو
در حسد ابلیس را باشد غُلُو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۹)
-غُلُو: افراط و زیاده‌روی

اگر در این راه، حسادت گلویت را گرفت، این را باید بدانی فقط ابلیس است که در حسادت زیاده‌روی می‌کند.
«پس حسودان دوستان و یاران شیطان هستند.»

کو ز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۰)

شیطان خودش را از آدم (ع) برتر دید، در نتیجه از روی حسادت، ننگ داشت که بر آدم سجده کند. پس با ستیز و حسادتی که داشت، راه جنگ را انتخاب و در خوشبختی و سعادت را به روی خود بست و از بارگاه الهی مطرود شد.

وقتی مقایسه بالا می‌آید به خودم می‌گویم خداوند مقایسه نمی‌کند.

ای نسخه‌نامه الهی که تویی
وی آینه جمال شاهی که تویی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آن چه خواهی که تویی

(مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی ۱۷۵۹)

ما در من ذهنی خودمان را بی ارزش می دانیم. مولانا می فرماید: ای انسان! تو اسرار الهی هستی، تو خیلی با ارزش هستی، تو آینه جمال شاه، خداوند هستی، برای چه در بیرون به دنبال خوشبختی می گردی؟ هر چه می خواهی، از درون خودت بخواه.

وقتی قضاوت بالا می‌آید، به خودم می‌گویم خداوند قضاوت نمی‌کند.

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و بد، تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۸۰)

می‌فرماید همهٔ بندگان ذاتاً رند و پاکیزه‌سرشت هستند. من اگر انسان نیک یا بدی باشم، تو همیشه و در همه حال حواست روی خودت باشد و نورافکن را از روی دیگران بردار و روی خودت تمرکز کن. زیرا گناه کسی را به حساب تو نمی‌نویسند، عاقبت هر کسی حاصل کشت و عمل خودش را برداشت می‌کند.

وقتی ستیزه و مقاومت بالا می‌آید، به خودم می‌گویم خداوند ستیزه و مقاومت نمی‌کند.

استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن
کاین مملکت از ملک الموت رهاند
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

مولانا می‌فرماید ای جان من ستیزه و مقاومت را کنار بگذار و مملکت و پادشاهی عشق را طلب کن، زیرا ستیزه کردن با اتفاقات ما را از جنس من ذهنی می‌کند، ما در واقع با زندگی، قضا و کن‌فکان می‌جنگیم و می‌گوییم من بهتر می‌دانم. و می‌فرماید این مملکت و پادشاهی تو را از ملک‌الموت، از مرگ می‌رهاند و تو را زنده‌جاوید می‌کند.

مملکت: کشورداری، شهریاری، پادشاهی، عظمت و حکومت.

– با سپاس فراوان
– طاهره از تهران



خانم ایفا از شیراز



به نام حق

سلام به شما معلم عشق و دوستان گنج حضوری

ما در مقابل خداوند بی ادب هستیم. اگر از ابلهی من ذهنی دور باشیم، آن گه است پهنای سینه ما باز و فراخ است. ادب و وفاداری را داشته باشیم و الست را هر لحظه محترم بشماریم و مانند زن صوفی بی وفا نباشیم. من ذهنی خوب و بد خود را در محدوده خود می داند. ناموس او از مردم شرم دارد، اما در برابر خدا شرم ندارد.

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی
زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

فکر شیطانی مال تو نیست، تو گرامی داشت خدایی. «تاجِ گرمناست بر فرقِ سرت» ای آدم.

تاجِ گرمناست بر فرقِ سرت
طوقِ اعطیناک اویزِ برت

-(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

چرا ز اندیشه‌یی بیچاره گشتی؟
فرو رفتی به خود غمخواره گشتی؟

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۰)

«الله اکبر»، خدا برای ما موقعی بزرگ است که مانند او بی‌نهایت بشوی. یعنی فکر تا فکر مست او باشی، نه مست خواسته‌های جسمی که درد و رنج و ملامت و واکنش به همراه دارد.

از خدا غیر خدا را خواستن
ظنّ افزونی ست و کلی کاستن

–(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

«انا ربک» فرعون گفت: این در همه ما وجود داره. بیا بیا با فضاگشایی این را در درون خودمان به موسی تبدیل کنیم و موسی وار با عصای خود کوه را بشکافیم و از هفت صخره آب کمال و چشمه نور شویم. نکن هر لحظه اندیشه شیطانی. و بدان که کافری است ادعای زیبایی در من ذهنی مانند سرگین زیر جو است.

تو را من پاره پاره جمع کردم
چرا از وسوسه صدپاره گشتی؟

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۰)

شرمت باد ای انسان که با شیطان و با آن خرس به دوستی خود ادامه دادی و با داشتن من که سلول تا سلول تو را به هم وصل کردم، به من پشت کردی و ستاره‌های چشمک‌زن و آفل را به درونت مهمان کردی و تابع آن‌ها شدی. نتیجه چه شد؟ درچاه بابل گمراه و سرگردانی. از آن فضای یکتایی و آن جنت سرسبز من رخت بستنی و الان در غربت و سیاهی آواره‌ای.

ز دارالملک عشقم رخت بُردی
درین غُربت چنین آواره گشتی

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۰)

از کلام مولانای جان، هرچه ذهن نشان می‌دهد نیتی دارد «کفی الله».

کافیّم، بدّهم تو را من جمله خیر
بی سبب، بی واسطه یاری غیر

-(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

در آخر: فضا باز کنیم، به پیر خود پشت نکنیم، قانون جبران و قانون مزرعه رکن اصلی این پدیده فوق العاده را بدانیم.

آنچه تو در آینه بینی عیان
پیر، اندر خِشتِ بَیند بیش از آن

-(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۷)

ور تو اندر نگذری اکرام حق
بگذراند مر تو را از نه طبق

-(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۱)

ممنون از تمامی دوستان و شما معلم عشق
ایفا از شیراز



خانم مهستی از تهران



دشوارها رفت از نظر، هر سد شد زیر و زبر
بر جای پا چون رست پر، دوران به آسانی کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

سپاس بی کران بر درگاه «حضرت فرد صمد» که اندیشه‌های جامد و پراکنده ذره‌ذره رهایم می‌کنند و تا
بازمی‌گردند جنبنده‌ای در درونم آن‌ها را به من نشان می‌دهند که ببین، باز آمدند! و من درنگی در رهایی از شر
آن‌ها نمی‌کنم و رها می‌شوم. «إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» به‌درستی که بعد از هر سختی آسانی هست.

– «فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»

– «پس بی تردید با دشواری آسانی است.»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵)

احساس می‌کنم از طوفان‌ها گذشته‌ام، گاه‌گاهی تندبادی توان برهم ریختن مرا با خود به امتحان می‌گذارد. امتحان سخت است، اما ریشه‌هایم در حال تنیدنند. ریشه‌هایم مرا چون کوه استوار بر جای خود نگه می‌دارند، تندباد اندکی مرا به راست و چپ منحرف می‌کند، اما دوباره برمی‌گردم به راه مستقیم. همه تلاشم اما تسلیم در برابر قضا و قدر الهی است، همه اوست که مرا به سوی خود می‌کشاند، آن سو مرو، این سو بیا، «آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من» و من می‌خندم و می‌روم.

دریای چشمم یک نفس، خالی مباد از گوهرت
خالی مبادا یک زمان، لعل خوشت از کان من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۰۶)

با سپاس
مهستی از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



پیغام عشق - پایان قسمت هزار و سیصد و نود و هفتم

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید